**بسم الله الرحمن الرحیم**

**درس جامعه شناسی معرفت**

**استاد سوزنچی**

**تقرير جلسه هفتم ( مانهایم )**

**مولف نظم بخشی خوبی به مباحث مانهایم داشته و نسبت بخشی خوبی بین مباحث او برقرار کرده است.**

**ترجمه به نظر می آید که اشتباهاتی را داشته است. آیا واقعا مولف تیترهای فرعی نداشته است! که محل سوال است !**

**مانهایم ابعادی از وبر ، ابعادی را از مارکس و ابعادی از شلر را گرفته است و این ابعاد را با هم جمع کرده که کار سختی است!**

**مولف از شلر شروع می کند که در قبال شلر حرف مانهایم را باز کد. بعد بلافاصله می رود سراغ مارکس به عنوان شخصیت بسیار مهم. در لابلای این هم تفاوت هاش با وبر معلوم می شود. بعد مرتب هی نسبت مانهایم را با مارکس می گوید. چون درباب مانهایم خیلی از کتاب های دیگر می گویند که مارکسیسم است چراکه از او خیلی اثر گرفته است. ولی نویسنده در شرح مانهایم و نسبت اش با مارکس تلاش دارد که در کنار تاثر، فاصله گرفتن های او با مارکس را هم نشان دهد.**

**بحث مانهایم در 7 گام تنظیم شده است:**

**(اینها مخصوصا مانهایم معتقد است که جامعه شناسی یعنی جامعه شناسی معرفت،شلر هم داشت همین کار را انجام می داد؛ وبر، دورکیم ،اگوسنت کنت، جامعه شناسی را جامعه شناسی دین می دانند.لاکمن،گارفینگل،هابرماس،لومان،گافمن اینها رو هم در این کتاب به عنوان جامعه شناسان معرفت بهشان پرداخته است.)**

**گام اول: رجوع به دیلتای در میانه شلر و وبر**

**(استاد): بنده هم در وبر و هم شلر گفتم که اینها در مقابل دیلتای دارند تعریف می شوند.گویی می توانیم بگوییم مانهایم از وبر و شلر گذر می کند و بر می گردد به دیلتای. این تعبیر را مولف در یک جمله گفته که: (او نیز مانند شلربیشتر از تحلیل های فلسفی استفاده می کرد که به کارهای دیلتای برمی گشت. ) البته در متن نیامده بگوید که در کجا مانهایم دیلتایی می شود. اما در فرآیند بحث روشن می شود که گویی کاملا برمی گردد به دیلتای. عناصری که در دیلتای بود: مثل نسبی گرایی که در دیلتای بود و وبر و شلر دنبال غلبه بر او بودند ، مانهایم می گویدکه باید برگردد!**

**دیلتای یک استادی داشت که می گفت:( کانت که مسئله ی اصلی اش فیزیک و فلسفه ی علوم طبیعی بود . علوم انسانی هم نیازمند یک کانت است.دیلتای در کتاب های خودش مدعی می شود که کانت علوم انسانی است.) کانت خرد ناب را مقولاتی کرد که محض هستند و واقعیات تجربی از طریق اینها فهمیده می شود. دیلتای که علوم انسانی را تاریخی می داند (که کاملا تحت تاثیر هگل می باشد) و عقل مرتبط با آن را به جای عقل ایستای کانتی ، عقل تاریخی می داند.**

**در برابر مقولات ایستای کانتی مقولات عقل دیلتای هم تاریخی است. و به همین علت است که از دیلتای به شدت نسبی گرایی در می آید. خودش هم اذعان دارد. چرا که عقل تاریخی اش در تاریخ تغییر پیدا می کند مثل خود روح هگل. این مدل نسبی گرایی در مانهایم در جامعه شناسی دارد پیاده می شود. دیلتای در افق فلسفه حرف می زد و مانهایم آن حرف ها را در افق جامعه شناسی دارد پیاده می کند. مولف سه تا نقد مانهایم از شلر مطرح کرده است که از یک جهت به معنای فاصله گرفتن او از شلر است. چند جا هم شباهت های مانهایم با شلر را نیز بیان می کند.**

**نقد مانهایم بر شلر:**

1. **شلر ناآگاهانه درصدد وارد کردن سنت کاتولیک از طریق پدیدار شناسی خود در جامعه شناسی معرفت است.(نقل مولف از مانهایم)-شلر دارد موضع دین را احیا می کند-معرفت را هم به ساختار اجتماعی گره زد همان طوری که قبلی ها دین را گره زده بودند.در واقع معرفت را هم شبیه دین کرد. رابطه را عوامل مجرایی کرد که دیگر تاثیر گذاری تام نباشد.**

**سنت پدیدار شناسی شلر چگونه اثرگذار بود که سنت کاتولیکی بخواهد همان را بگوید؟**

**در پدیدار شناسی شما به ذات اشیا دسترسی دارید (ذات به معنای پدیدار شناسانه اش) . در پدیدار شناسی ما علم مطلق و علم به واقع داریم (به معنای پدیدارشناسانه) و ما دیگر نسبی گرا نیستیم. و مسئله ی هوسرل این بود که در برابر نسبی گرایی می خواست ذات اشیا را شرح بدهد. شاید منظور مانهایم از مشکل شلر این است که جامعه شناسی معرفت در شلر از نسبی گرایی خارج می شود و مانهایم می خواهد آن را در نسبی گرایی بیاندازد.**

1. **شلر به گونه ای موضع روان شناسی دارد. چراکه در عوامل واقعی شلر آنها را به محرک ها برمی گرداند و در محرک ها نیز آنها را عناصر روان شناختی می داند. جامعه به محرک های روان شناسانه بر می گردد.مانهایم او را متهم به روانشناسی گری می کند. و اورا خطاب قرار می دهد که اشتباه ارجاع جامعه شناسی به روان شناسی را مرتکب می شوی.**
2. **شلر عوامل را به واقعی و ذهنی تقسیم می کند. –دکتر توکل در کتابشان دارند که ما دو تا جریان در جامعه شناسی معرفت داریم: سازگاری(درونی شدن جامعه و معرفت و دوروی یک سکه بودن جامعه و معرفت) و همبستگی(دوگانه بودن جامعه و معرفت).-**

**شلر دنبال دودستگی بود و مانهایم پرچم دار رویکرد سازگاری است.**

**شباهت مانهایم با شلر:**

**1. در تقابل با ایدئولوژی های عصر خود می خواست جهان بینی های اینها را استخراج کند**. هم چنانکه در اول شلر گذشت ، فضایی که امثال دورکیم و وبر در آن هستند ، دفاع از مدرنیته با نگاه به دین است. دین را جامعه شناسی می کنند تا در مدرنیته بازسازی کنند. اما زمانی که به شلر و مانهایم می رسد ، اینها دنبال چندپارگی ایدئولوژیک شده بودند. بنابراین همان بلایی که وبر و دورکیم سر دین آورد ، اینها سر ایدئولوژی ها و جهان بینی هایی که فعلا مستقر شده می آورند و کارشان می شود جامعه شناسی معرفت. برخلاف دورکیم و وبر که کارشان می شود جامعه شناسی دین. یعنی معرفت های اجتماعی و جهان بینی هایی که از طریق ایدئولوژی های انسان ساخته وارد گود شده اند را مورد بررسی قرار می دهند. (اواخر قرن 19 -شلر چند سال جوانتر بوده-).

**2**. هردو می خواهند جامعه شناسی معرفت را جایگزین معرفت شناسی بکنند. در معرفت شناسی نسبت معرفت با فرد تعریف می شود و اینها دنبال تعریف معرفت در نسبت جامعه با معرفت هستند.

**3**. تحت تاثیر دیلتای بودند.مانهایم ولی خیلی بیشتر از شلر. شلر موضع گیری در برابر دیلتای گرفت ولی مانهایم یک نحوه موضع گیری کرد ولی به دیلتای برگشت.

**مانهایم و مقایسه با کنت و وبر:**

(نکته:وقتی گفته می شود فردی مخالف فردی دیگر است یعنی در این پارادایم او را باید فهمید-یعنی درست نقطه ی مقابل تلقی اکثر ما- یعنی هرجا مخالفت هست شباهت ها بسیار زیاده.اتفاقا هرچی شباهت ها بیشتر باشد مخالفت ها شدیدتر می شود.مثلا در کشور ما دعوایی که بین اصلاح طلب و اصولگرا هست بین شیعه و سنی نیست و دعوایی که بین شیعه و سنی هست بین مسلمان و مسیحی نیست. دعوا با آمریکا هم. یک افقهایی هست که مشترک است مثل نگاه جهانی داشتن که این دو را باهم درگیر می کند.اشتراکات بیشتر اختلاف ها را بارز می کند. پس وقتی در اینجا می گوید مانهایم در فلان جا با کنت فرق داشت نشان می دهد که یک جایی خیلی به کنت نزدیک می شود و وبر هم همچنین.)

اصلا چطور از نگاه مولف مانهایم از شلر مهم تر می شود. یکی از چیز های که به نظر ، مانهایم را مهم کرده این است که تحقیقات پوزیتویستی ای و تحقیقات تجربی میدانی بر اساس مدل مانهایم و پس از او رخ داد. در فضای مانهایم یک لیستی از تحقیقات میدانی پیگیری شد که یک موجی را ایجاد کرد. در باب شلر این گونه نبوده. مانهایم ظرفیت کنتی و پوزیتویستی را دارد.

کنت به معنا توجه ندارد از این جهت مانهایم،وبر را ترجیح می دهد اما وبر هم مشکلش این بود که حقیقت را مطلق می دید و نسبی نمی دید. از اول هم مشکل مانهایم با وبر مطلق انگاری حقیقت از نگاه وبر است. البته وبر هم خیلی حقیقت مطلق انگاری نداشت.در فضای وبر اگر اثر روح پروتسناتیسم بر اخلاق سرمایه داری شرح داده شود ، این شرح، شرحی است از واقع نه شرحی از منظر وبر آلمانی. یعنی اگر آدم چینی هم این شرح را بخواند همین است هندی هم همین گونه است. مانهایم می گوید که از هرچشم اندازی که قرار بگیریم آن واقعیت است.یک نوع نسبت گرایی. اینکه همه ی چشم اندازها بخواهند یکسان ببینند این را باهاش مخالف است. و از این جهت هم از وبر در حال فاصله گرفتن است. ولو اینکه ازاین جهت هم صرف نظر کنیم تقریبا یک جور بسط وبر می شود در ابعاد مختلفش.

* مانهایم در تقابل ایدئولوژی ها رفت دنبال جهان بینی های پشت سر ایدئولوژی ها.برخلاف دورکیم که رفت سراغ جهان بینی دین.جهان بینی به معنای جهان پدیداری و به معنای پیشفرض های نظری و تئوریکی که در نظریات رسوب کردهاست مدنظر است.
* شلر قائل به سه قسم معرفت بود: معرفت پوزیتویستی ،معرفت فلسفی و معرفت دینی. و معرفت پوزیتویستی را علم سلطه می دانست.معرفت هم به معنای نظامهای معرفتی که در جامعه شکل گرفته است و نه به معنای کشف واقع.
* وبر به معنا توجه کرد ولی حقیقت را پدیده ای تغییر پذیر و تاریخی نمی دانست.متاثر از دیلتای.

**گام دوم : استمداد از آلفرت وبر**

شرح مانهایم(\*از صفحه 149)

کار اصلی که مانهایم دارد انجام می دهد ، می خواهد در مقابل شلر که می خواست تحلیل اجتماع و معرفت را دو عامل موثر در هم می دید ، به جای این کار دوگانگی را بردارد. ظاهرا برای برداشتن دوگانگی از مدل آلفرت وبر استفاده می کند. آلفرت وبر برادر ماکس وبر است. آلفرت وبر ، بررسی رابطه ی بین ساختارهای آگاهی انواع ذهنیت های متنوع با وضعیت اجتماعی تاریخی - به تعبیر شلر عوامل ذهنی و واقعی – را موضوع جامعه شناسی فرهنگ می دانست.

در نگاه شلر، جامعه شناسی 3 شاخه دارد: جامعه شناسی فرهنگ(ذهنی در ذهنی) ،جامعه شناسی واقعی(واقعی در واقعی) وجامعه شناسی معرفت(تلاقی ذهنی در واقعی).

آلفرت وبر ذهنی بر واقعی را جامعه شناسی فرهنگ می داند ولی شلر آن را جامعه شناسی معرفت می داند. مانهایم می گوید دوتا چیز نداریم ، یک چیز است.

آلفرت وبر نهادها را نوعی ذهنیت های انسانی می داند.مثلا نهاد اقتصادی ذهنیتی است که در بین انسانها پخش شده است.چون نگاهش این گونه است دارد نگاه آگاهی-آگاهی را برقرار می کند و اسمش را می گذارد جامعه شناسی فرهنگ. این مایه ی فکر مانهایم می شود.

برای فهم رابطه ی بین زمینه های فرهنگی ، اجتماعی با محصولات فرهنگی باید تمام معانی ای که یک جهان بینی برای عمل نیتمند و آگاهانه(کنش) در اختیار دارد اینها را بررسی کرد. برای اینکه رابطه زمینه های فرهنگی اجتماعی آلفرت با محصولات فرهنگی معنا دار (کنش و پیامدهای کنش) فهم بشود باید سراغ معانی رفت که جهان بینی های آنها در اختیار این معانی قرار دادند تا کنش انجام بشود.

**گام سوم: ابعاد سه گانه معانی**

بازکردن معنایی است که در گام اول در اختیار قرار می گیرد و قرار است این دوتا! را به هم گره بزند می شود کار مانهایم. معانی درون کنش چندگونه است:1.معنای عینی 2.بیانی نیتمند 3.تفسیر اسنادی.

اینها ابعاد مختلف معانی در یک کنش است.فریاد کمک برای فرد غریق معنایی عینی دارد. شخصی که فریاد می زند و شنا بلد نیست، فهم از فریاد برای غرق شدن می شود بیانی نیتمند. اما اگر فردی نه گفته و نه اراده کرده باشد، مثل اینکه از لهجه ی طرف بفهمد ترک است می شود تفسیر اسنادی. برداشت وضعیت اجتماعی از لحن ولهجه.

نویسنده کتاب در ادامه بحث مانهایم دنبال باز کردن تفسیر اسنادی است. در جهان پدیداری شخص، این معنا اشراب شده و این معنا از طرفی معناست و از طرفی وضعیت اجتماعی است. در این تفسیر اسنادی ، معرفت و اجتماع دارد یکی می شوند.در هم تنیده و به شدت به هم مرتبط است. بعد از توضيح تفسير اسنادی در اول صفحه 152 می گوید: (تفسیر اسنادی مشروط است به وجود نیتی پوشیده یا مناسبات معنای تاریخی و اجتماعی –*که این معنای پوشیده همان مناسبات معنای تاریخی و اجتماعی ماست*- محور اصلی جامعه شناسی معرفت مانهایم همان ارتباط –*مناسبات فرهنگی اجتماعی که معنای پوشیده است*- است.)

**گام چهارم: تفسیر اسنادی**

اگر همان 7 گام بندی منظور در اندیشه مانهایم را لحاظ کنیم؛ گام اول: رجوع به دیلتای در میان شلر و وبر / گام دوم:استمداد از آلفرت وبر / گام سوم:معانی سه بعدی متمایز و تعریف تفسیر اسنادی(از مدل قلم مو کشیدن می شود پی برد که برای کدام دوره است) غیر از چیزی است که غالبا درباره اش بحث می شود./گام چهارم(ص152،بند دوم):تفسیر اسنادی را با ادبیات ایدئولوژی مارکس شرح می دهد.

تفسیر اسنادی خیلی شبیه ایدئولوژی مارکس است. در مارکس وضعیت اجتماعی معرفت را رغم می زد. تو بگو کدام طبقه ای من بگم چطوری فکر می کنی؟تو بگو چطوری فکر می کنی من بگم کدوم طبقه ای؟ تفسیر اسنادی می شود همین الگوی مارکسی و سپس شروع می کند که تفسیر اسنادی چه فرق هایی با ایدئولوژی مارکسی دارد. بعد از اینکه این شرحش تمام شد که اصطلاحی دارد تحت عنوان وابستگی به وضعیت اجتماعی که مدل مارکس است.در این بند ایشان دارند همان ایدئولوژی را شرح می دهند آنگونه که مارکس قائل به ایدئولوژی است.ایدئولوژی یعنی شما فکرت ،هویتت و آگاهیت وابسته است به وضعیت اجتماعی ات.آن وقت از این جا کم کم می رود به سمت فکر خود مانهایم که وابستگی به هستی است که این وابستگی به هستی، مدل خاص مانهایم است که از ایدئولوژی متفاوت می شود.ایدئولوژی منحرف کننده فکر است . ایدئولوژی قالبی است که واقعیت شما را بر شما مخفی کرده است.اما وابستگی به هستی یک چشم انداز به واقعیت است.که در چشم انداز به واقعیت اگر فکر کنی که واقعیت تماما همین چشم اندازه اشتباه کردی.اما از موضع خودت واقعیت را دیده ای. این وابستگی به وضعیت اجتماعی است که مانع دیدن همه ی واقعیت می شود. این فقط یک زاویه ی واقعیت را دارد ولی همه ی واقعیت را ندارد. می تواند چشم اندازهای دیگر را هم وارد شود که می خواهد به یک معنایی از نسبی گرایی فاصله بگیرد.هر کسی در هر نقطه ی تاریخ از آن زاویه واقعیت را می بیند.جایگاه ها در حال تغییر است و این شناخت ها تغییر می کند . وبر می گوید که اگر چینی هم باشی واقعیت را همینگونه می بینی ولی مانهایم می گوید که فرد هرجایگاهی دارد از آن جایگاه واقعیت را می بیند. بنابراین چینی به گونه ای و اروپایی به گونه ی دیگر می بیندواقعیت واحد را.

**گام پنجم: تفسیر اسنادی مانهایم و تفاوت با ایدئولوژی**

ایدئولوژی مانهایم با مارکس قدری متفاوت است. ویژگی اصلی ایدئولوژی این است که واقعیت را مخفی می کند. ایدئولوژی پوششی است که روی واقعیت می گذارید و واقعیت را نمی بینید. مارکس می گوید به عنوان طبقه ی سرمایه دار شما علم اقتصاد درست می کنیدو با علم اقتصاد شروع می کنید روابط اقتصادی را شرح دادن.اما علم اقتصاد تثبیت قدرت سرمایه دار است بر دیگران.مانهایم قبول دارد منتها می گوید ایدئولوژی در واقع همین محصول وابستگی وضعیت است. یعنی چنان با منافعت پیوند بخوری که این منافع کاری کنند که واقعیت هایی را که به منافعت ربط ندارد را نبینی.آن چنان در چهارچوب منافعشان به وضعیت وابسته می شوند که سرانجام توانایی دیدن واقعیت های خاص مغایر با منافع خود را از دست می دهند، چون سبب اختلال در آگاهی مسلط بر آنها می شده است.

ایدئولوژی در مارکس پنهان از دید مردم در حال انجام عمل خود است.اما در مانهایم ایدئولوژی محصول مبارزه با مجادلات اجتماعی است که در جامعه دارد انجام می دهد نه اینکه چیزی باشد که بر روی جامعه سوار شده است.اما در مانهایم ایدئولوژی محصول بحث های ماست.ایدئولوژی زاییده بحث ها و گفتگوهایی است که به خاطر منافع خودمان انجام می دهیم.مردم خالق ایدئولوژی هستند نه اینکه ایدئولوژی خالق مردم. اين فضاي منافع است که ايدئولوژی را ایجاد می کند والبته ایدئولوژی هم دوباره فکر اینها را می بندد. این حالت رفت و برگشتی می خواهد اینها را درهم تنیده کند و نمی خواهد رابطه را یک سویه کند.

نکته دوم و سوم:ایدئولوژی کلی و جزئی

در کتاب جزئی را باز نکرده. ظاهرا این مطلب برمی گردد به نقد مارکس.ایدئولوژی کلی تقریبا همان جهان بینی اجتماعی است که بر گروه اجتماعی حاکم است و دارد عمل می کند. همان جهان شبیه مارکسی. ایدئولوژی جزئی شبیه همان آگاهی کاذب مارکس است.ایدئولوژی جزئی آن جایی است که خود شخص به خاطر ابعاد روانشناختی اش دارد یک اموری را وارد می کند در معرفتش که شبیه دروغ گفتن می باشد. دروغ گفتن را پدیده ای فردی می دانیم ولی آگاهی کاذب مارکس پدیده ای اجتماعی است. تفکیک این دو از این جهت است که می خواهد بگوید که نمی خواهد روان شناختی بحث کند و بحثش را جامعه شناختی می داند.

ایدئولوژی فراهستی یا فراواقعیت است. یعنی چیزی که روی واقعیت سوار می شود و شما واقعیت را نمی بینید و شما این را واقعیت می بینید.اما مولف کتاب فرق می گذارد بین ایدئولوژی و آرمان. آرمان هم فرواقعیت است اما فراواقعیتی که می شود بر آن غلبه بشود و واقعیت شودولی نمی شود بر ایدئولوژی غلبه کرد و ایدئولوژی کاری می کند که واقعیت را مخدوش می کند.آرمان ها چیزهایی است که ما دنبالش می رویم و امید داریم روزی به آن برسیم و وقتی رسیدیم دیگر فراواقعیت نیست بلکه خود واقعیت است.مادام که به آن نرسیدیم فراواقعیت است. یکی از کتاب های مانهایم هم ایدئولوژی و اتوپیا ست که در کل این کتاب هیچ توضیحی درباره این نیست.آرمان هم اینجا احتمالا ترجمه ی اتوپیاست. فرق ایدئولوژی و اتوپیا در فضای مانهایم این است که ایدئولوژی در مارکس فراواقعیتی است برای حفظ وضع موجود اما آرمان فراواقعیتی کسانی است که می خواهند وضع موجود را عوض کنند.آرمان ممکن است بر جنبه ی فراواقعیت یا فراهستی خودش غلبه کند. اما ایدئولوژی هیچ وقت بر جنبه ی فراهستی خودش غلبه نمی کند که همواره انحراف در فکر می آورد.

گام پنجم- ص154 به بعد-ایشان وابستگی به هستی را شرح می دهند.به جای وابستگی به وضعیت که کاملا در ادبیات وضعیت گروهی و منابع اقتصادی مارکسی فهمیده می شود. تعبیر وابستگی با هستی یا پیوستگی با هستی مطرح می شود یعنی با مطلق واقعیت اجتماعی و نه واقعیات منافع مطرح می شود. وضعیت می شود واقعیت منافع من و وابستگی به منافع خود. یا نه وابسته به وضعیت اجتماعی که در آن وجود دارم که فقط منحصر در منافع نمی شود.

چه فرقی با مارکس دارد:

1. شناخت بر اساس قوانین درونی تجربی و تاریخی تکامل پیدا نمی کند.-مارکس معتقد بود که سیر عالم سیری علمی و تکامل تاریخی است- یعنی شناخت اصول منطقی ندارد(در نگاه مانهایم) و اساسا شناخت و معرفت همانطوری که شلر می اندیشید یعنی شناخت و معرفت ذهنی تعیین نمی شود.هگل حرکت تاریخ را حرکت روح(ذهن) می داند که این حرکت روح در تمدن ها خودش را دارد نشان می دهد. مارکس می گوید که تو ایده ئالیستی، اشتباه کردی و اصل بر ماتریالیست بودن است . حرکت واقعی حرکت ابزارها و تمدن هاست که در شناخت ما دارد منعکس می شود.اشکال مارکس بر هگل، ذهن گرا بودن اوست و خرده بر ظاهرگرا بودن اوست. ظاهرا شلر هم همین اشکال را به مارکس می گوید که او را ذهنگرا می داند. چرا که مارکس سیر تاریخی را با ذهن خود از پیش معلوم می کند توسط تکامل شناخت یا تکامل تمدن ، تکامل شناخت و تکامل جوامع را ذهنی تعریف کرده است. یعنی تکاملی بدون اصول منطقی بوده.ذهن و عین یکی است.ابزار تولید و فکر هردو باهمدیگر است.یکی است و در هم تنیده است و نمی شود تاریخ را تعیین کرد.در هگل و مارکس ما گشوده نیستیم به سمت تاریخ.تاریخ آخرش بسته است و معلوم است که آخرش کجا می رود.اما در دیلتای گشودگی نسبت به تاریخ است و معلوم نیست که بعدش چه می شود.نمی شود گفت که جوامع به کدامین سمت خواهند رفت. برای همین شناخت بر اساس قوانین درونی تجربی تاریخی تکامل پیدا نمی کنند. محیط اجتماعی لنگرگاه تمدن است و این لنگرگاه برای تفکر کارکرد ساختی دارد و نه کارکرد از پیش تعیین شده جهت دهی. هگل سیر تحولات تاریخ را بیان می کند که شرح تحولات روح می داند که در تمدن ظهور می یابد. مارکس می گوید سیر درست است اما سیر تمدن است که در روح دارد ورود پیدا می کند.

متن ...عوامل هستی نه فقط بر شناخت تاثیر می گذارد بلکه محتوا شکل ، جوهر و شیوه ی صورتبندی تجربه ها و مشاهده ها را تعیین می کند.

شلر به مارکس تعریض می زند که او بر اساس ذهن همه ی واقعیت را تبیین کرده است.بعد خود شلر می گوید که ما یک عوامل واقعی داریم و یک عوامل ذهنی. عوامل ذهنی در شکل های معرفت اثر دارد و نه در محتوا.اما مانهایم می گوید که این عوامل در تمام معرفت اثرگذار است.بنابراین دودسته باقی نمی ماند و درهم تنیده دارد می شود و از این جهت از شلر هم دارد فاصله می گیرد.

2. وضعیت وابستگی به هستی لزوما در خدمت پوشاندن واقعیت نیست برخلاف ایدئولوژی. چشم انداز گرایی و این که واقعیت را از زاویه خاصی و از بستر اجتماعی خاصی دیدن را مطرح می کند.کنش متقابل هم واقعیت را در رفت و برگشت پیدا می کردند ، اینجا هم رفت و برگشتی است و من از خاستگاه خودم با واقعیتی که در آن به سر می برم بده بستان می کنم.

3. تغییر جامه شناختی کارکرد را ممکن می داند. در مقابل ایدئولوژی مارکسی. مثلا در ایدئولوژی مارکسی دو تا طبقه داریم مثل کارگر و کارفرما و هرکدام ایدئولوژی با عناصر خاص خود را دارند.و در فضای مارکس هیچ کدام از عناصر یکی را در دیگری نمی توان استفاده نمود.نگاه به مالکیت در طبقه ی کارفرما به گونه ای است و در طبقه ی کارگر به گونه ای دیگرو نگاه کارفرما را نمی تواند یک کارگر پیدا بکند.همه ی عناصر در سیستم مارکس بسته است اما این سیستم ها با هم بده بستان دارند.یعنی می شود چیزی را از یک سیستم به سیتم دیگر برد و کارکردی را نیز برای آن تعریف کرد.مثلا ایشان مطرح می کند که محافظه کاری نقطه مقابل آرمان گرایی است و سپس نشان می دهد که چگونه محافظه کارها آرمان را وارد سیستم خود کردند.چنین چیزی در مارکس بی معنا است. محافظه کار اگر محافظه کار باشد دیگر آرمان خواه نخواهد بود. اما مانهایم می گوید که محافظه کارها با این عناصر آرمان را که برای جناح دیگری است را وارد سیستم خودشان نمودند و بعد کارکرد اجتماعی پیدا کرد.

4. در تفاوت با مارکس دیگر اینکه اولا جامعه را همواره دو طبقه نمی دید مثل پرولتاریا و سرمایه دار و ثانیا فقط بر اساس منافع اقتصادی تحلیل نمی کند با اینکه منافع اقتصادی در ایشان هم پررنگ است.

5.این وضعیت وابستگی به هستی با مثالی از مدل جریان محافظه کاری تحلیل مانهایم ارائه می شود. (آخرص157) . در این بیان ، اول از روش شناسی او شروع می شود."تحلیل معانی ، شیوه ساختن مفاهیم سبک فکری خاص ، بازسازی دستگاه مقوله ای ، تعیین و شناخت مدل فکری مسلط ، مرحله ی انتزاع و سرانجام شروط هستی شناختی آن.-به نظر این دو تای آخر یکی است-". سپس کتاب شروع می کند به توضیح یک یک این مراحل و سپس اینها را در محافظه کاری پیاده می کند.

-(ص160 ابتدایش):"لیبرال ها در پی تحقق هدف خود هستند ، هدفشان صوری و جهت گیری آینده ای نامعلوم دارند... نمایندگان آرمان گرایی لیبرال کسانی هستند که به تدریج و آهسته خود را از نردبان اجتماع بالا می کشند...توماس مونس مصداق بارز چنین فردی است ، او آرمان گرا بود و افکار کمونیستی داشت-در صفحه قبل بیان کرد که یک مدل سوسیالیستی کمونیستی و یک مدل ذهنگرایی لیبرالی بورژوازی داریم که این دو نقطه ی مقابل همدیگر بودند - و امید به تغییر ناگهانی داشت-درحالی که خودش گفت لیبرال ها تغییر تدریجی دارند-"

ایشان دارد توضیح می دهد که جریان محافظه کار دلیلی بر تغییردادن نمی بیند . جامعه را نباید تغییر بدهد واز وضع موجود راضی است. جریان لیبرالی و کمونیستی هر دو در روشنگری شکل گرفتند و اینها دغدغه تغییر داشتند و در این فضا وضعیت محافظه کاری را به چالش کشیدند. وقتی محافظه کارها به چالش کشیده شدند آمدند وضع موجود را آرمان در نظر گرفتند و جریان رومانتیسم از اینجا به وجود آمد. رومانتیست ها یک نوع آرمان گرایی شدند ناظر به گذشته. وضع موجود همان روشنگری بود که به گذشته پیوسته بود. وضع موجود را تبدیل می کنند به آرمانی که باید حفظش کرد. عنصر آرمان را از فضای نقطه ی مقابلشان وارد سیستم کردند کارکرد هم پیدا کردند و شروع به ایجاد نهضتی نمودند. اینها رومانتیستهای محافظه کار هستند و درعین حال، درحال دفاع از آرمان های روشنگری هستند.این گونه آرمان باوری داخل این فضای فکری می شود. و از آنجا وابستگی به هستی ...سیرش از پیش تعیین شده نیست و سیرش در یک وظیفه ی اجتماعی رخ داده است.

لیبرال ها و محافظه کارها با منافع اقتصادی شان ابتدا هویت پیدا کردند. اما بعدا عنصری مثل آرمان گرایی هم آمد در وضعیت طبقاتی اینها و در واقعیت اجتماعی اینها وارد شد. دیگر الان فقط و فقط دغدغه منافع مالی را ندارند. دغدغه های دیگری هم درهم تنیده شد. با این مثال شروع می کند به پیاده کردن مدل خودش.

**گام ششم : چگونه به نسبی گرایی می افتد و چگونه از آن خارج می شود؟**

اگر چشم انداز هاست که واقعیت را به ما نشان می دهد ، و چشم اندازها در جوامع مختلف با هم متفاوتند و ثانیا در تاریخ هم دارند تغییر پیدا می کنند.بنابراین نمی توان از واقعیت دفاع کرد و نسبی گرایی می آید. هرکسی از ظن خود شد یار من. مانهایم در مقابل نسبی گرا (relativism) خود را نسبت گرا(relativistic) می داند و معتقد است که هر چشم اندازی واقعیت را در اختیار قرار می دهد و چگونه می توان به واقعیت کلی دست پیدا کنیم؟ در این جا تمامیت یک دوران را مطرح می کند. اگر همه ی چشم اندازها را کنار هم بگذاریم اینها کلشان با هم در حال نمود کلی واقعیت خواهند بود. اما در عین حال واقعیت را هم تغییر می دهند.نسبت ها دارند برقرار می شوند ولو که پویاست-عقل تاریخی دیلتای-. واقعیت در حال تغییر است و شناخت هم به تبع آن در حال تغییر است. هر زاویه ی جدید که با واقعیت برقرار شود واقعیت چهره ی دیگری را به شما نشان می دهد. در هر زمانی که بایستی یک تعدادی چشم انداز داریم. و در طول تاریخ زوایای دیگری پیدا می کنیم و این تا بی نهایت می رود. پس بنابراین واقعیت همچنان ممکن است به طور دیگری خودش را به ما نشان دهد. به این معنا مانهایم نسبی گرا می شود. چون در نسبی گرایی هرج و مرج معرفتی رخ می دهد اما در نسبت گرایی چشم انداز بالاخره یک چشم انداز است و نسبتی با واقع دارد بنابراین نسبت ها را مانهایم می پذیرد و جمع نسبت ها را هم نیز می پذیرد. و برای خروج از نسبی گرایی تمامیت دوران را مانهایم مطرح کرد و دوم این که ایشان معتقد است که می توان طبقه ی اجتماعی روشنفکری شناور داشته باشیم. یعنی روشنفکری که در هیچ واقعیتی نمی ماند و از همه ی هستی ها خودش را مستقل می داند. این روشنفکر شناور ، شناور است و در هیچ واقعیتی گیر نمی کند پس می تواند به تمامیت دوران دست پیدا کندو کار جامه شناسی معرفت این است که این تمامیت دوران را در طول تاریخ و در بستر زمان به دست بیاورد.

**گام هفتم: جهت گیری کارکردی به موضوع پژوهش**

(ص163 پاراگراف آخر) به نظر مانهایم به جای مراجعه به نگرش درونی کنشگران که موضوع پژوهش در جامعه شناسی معرفت تا عصر او بود، مانهایم اشکال می کند که باید نگرش تکوینی کنشگران به جای نگرش درونی بررسی شود. نگرشی که در متن جامعه درحال ساخته شدن است. نگرشی که کنشگران آن را می دانند.عوامل ذهنی از مجرای عوامل ذهنی خارج نمی شود.چرا که نگرش درونی نیست و نگرشی است که در متن جامعه دارد رقم می خورد.این نقطه ی مقابل جامعه شناسی معرفت امثال شلر می باشد.

دغدغه ی جامعه شناسی هم بررسی پدیده ی فرهنگی است. به جای بررسی پدیده ی فرهنگی بایستی سراغ جهت گیری کارکردی و به سمت موضوع پژوهش رفت.موضوع پژوهش متن واقعیت از آن جهت که واقعیت هست نیست بلکه واقعیت آنگونه که در ذهن جامعه رقم خورده است.

"به این فرض کنشگران که دنیا همین که هست که هست توجه نمی شود.بلکه موضوع آن چیزی است که کنشگران تصور می کنند دارای اعتبار است.-شبیه ساخت اجتماعی واقعیت- "

* کنشگران فضاشان اجتماعی است. به تعداد جوامع ، واقعیت وجود دارد ونه به تعداد افراد. نگرشی که در جامعه دارد رقم می خورد و با منافع اجتماعی دارد رقم می خورد و نه با منافع شخصی.
* در نگاه معرفتی وبر و ما ، اگر چینی وضعیت شکل گیری سرمایه داری را به گونه ای دیگری از وبر توضیح داد یا حرف وبر صحیح است و یا حرف چینی. اما در نظر چشم اندازی ، از زاویه ی وبر به گونه ای تحلیل درسته و از منظر چینی به گونه ای. جامعه شناس هم وتقعیت از منظر را بررسی می کند ولی نه به معنای نگرش درونی افراد و شلری بلکه نگرشی که در خود جامعه شکل گرفته است. جامعه و معرفت با هم دیگر دارند همدیگر را تغییر می دهند.

در قسمت پایانی این بحث لیستی از افرادی که مخالف مانهایم بودند را می شمارد. و در نهایت هم سراغ موافقین او، در 2 افق ، می رود. افق اشتارک و گایگر که امتداد مانهایم را در فضای پوزیتویستی مطرح می کنند و افق الیاس که عادت واره را طرح می کند که تفسیر اسنادی دقیقا همان عادت واره است ، و عادت واره را در محیط جامعه شناسی معرفت شرح می دهد.

والسلام علی من اتبع الهدی